



نورا گلیکمن (آرژانتین، -1943)

Nora Glickman

دانشیار گروه زبان‌های رومیایی کالج کوئینز در دانشگاه شهری نیویورک است. در سال 1983 یکی از زبان‌های او¹ و در سال 1984 لیب مالاج و تجارت برده‌های سفید² را منتشر کرد. تخصص او در بررسی ادبیات آمریکای لاتین است و برخی از داستان‌های کوتاهش به زبان‌های انگلیسی و پرتغالی ترجمه شده‌اند.

¹ . Uno de sus Juanes

² . Leib Malaj y la trata blancas

مرد بادام زمینی فروش

نویسنده: نورا گلیکمن

ترجمه‌ی: یاشین آزادیگی

آلت سیاهش با دقت از زیپ شلوارش آمد بیرون و از این که توانست هوایی تازه کند و از فشار شلوار خلاص شود تقریباً شادمان شد. زیرا مرد بادام زمینی فروش شورت نپوشیده بود. زیپ شلوارش را باز گذاشت و آلتش را به شکلی ماهرانه زیر پیشبند سفیدی که او را از روغن داغ سرخ کردنی محافظت می کرد پنهان کرد.

بدو بیا، بادوم زمینی داغ دارم! اونقد داغه که دندون‌هات رو هم می‌سوزنه! بادوم زمینی شیرین! بادوم زمینی داغ و سوزان

کیسه‌های نازک پلاستیکی را به دقت جلوی گاری‌اش پهن می‌کرد. روز که تمام می‌شد کنار خانه‌ام که دو ساختمان آن طرف‌تر از مدرسه بود می‌ایستاد تا از سر و صدای بچه‌ها در امان باشد. وقتی که می‌دید دارم می‌آیم سر جایش مستقر می‌شد و به شکلی نصفه‌نیمه پشت قابلمه‌ی سیاه داغ چرب و چیلی‌ای که بوی خوبی هم داشت کمین می‌کرد. قبل از آن‌که پیشبندش را بالا دهد منتظر می‌ماند تا از جلویش رد شوم.

در این باره با کسی حرفی نزده بودم. هیچ‌وقت آلت کارلیتوس^۳ را ندیده بودم. عادت داشت موقع شاشیدن آلتش را مخفی کند اما می‌گذاشت تا کونش را ببینم. کونی شبیه کون خودم. فقط یک‌خورده تپل‌تر. قبلاها، وقتی پدرم داشت در روزی داغ شورتش را می‌پوشید رشته‌ای موی سیاه و عرق کرده را که در قسمت پایین ضخیم‌تر می‌شد روی شکمش دیده بودم. بعد از آن بود که از من قول گرفت تا بدون در زدن وارد اتاق خوابش نشوم.

بنابراین وقتی بادام زمینی فروش باهیایی^۴ برای اولین بار آلت گوشتی و زشتش را نشانم داد شوکه نشدم. راستش من را بیشتر به یاد آلت نرم اسبی می‌انداخت که یه‌هو و بی هیچ دلیلی شق و رق می‌شود. با خودم گفتم: «آه، خب، من را بگو که چه قدر

³ Carlitos

⁴ Bahia: از شهرهای جنوب غربی استان بوئنس آیرس در آرژانتین

شلوغش کرده بودم. این آلت که شبیه آلت ال روانو^۵ . . . » ال روانو دوست داشت تا پاهایش را کاملاً باز کند و با ادرارش روی زمین خاکی یادبودی بر جا گذارد. بخاری غلیظ که رنگ زرد غلیظی هم داشت به هوا بلند می شد و چنان حفره‌ای درست می شد که آدم فکر می کرد بارانی شدید و زلال خشم زمین تفتیده را برانگیخته است.

بعد از آلت نوبت صورتش بود. صورت مرد بادام‌زمینی فروش لاغر بود و ریش‌هایش به شکلی نا مرتب روئیده بود. در چشم‌هایش چیزی هویدا نبود. انگار پوست بی چین و چروکش معامله‌ای با باد کرده بود و گفته بود: «من به صورتت نگاه نمی‌کنم و تو هم چشم‌ها و پیشونی و گونه‌ها رو چروک ننداز» زیرا آدم نمی‌توانست تشخیص دهد که او مردی پیر است و سن و سالش زیر کلاه بره‌ای که همیشه بر سر داشت پنهان بود.

و بعد از صورت نوبت لبخندش بود: لبخندی تمسخرآمیز، کنایه‌آمیز و اسرارآمیز. لبخند کسی که می‌دانست همه چیز در لبخند خلاصه می‌شود زیرا او اصلاً حرف نمی‌زد. این‌ها را فهمیدم اما جواب لبخندش را ندادم. آلت نمایانش من را نترسانده بود و فقط حس کنجکاوی‌ام را فرو نشانده بود. از خودم پرسیدم چرا مرد بادام‌زمینی فروش این گونه می‌خندد: شاید برای در آوردن و بلند کردن آلتش به این لبخند نیاز داشت، درست مثل ال روانو که برای شاشیدن نیاز داشت پاهایش را کاملاً از هم باز کند.

البته او این کار را هر روز بعد از ظهر نمی‌کرد؛ فقط هر از چند گاهی آلتش را بیرون می‌آورد. حداقل همان موقع‌هایی که انتظارش را داشتم. بعضی وقت‌ها دیر می‌جنبید و آلتش را زمانی بیرون می‌آورد که از جلوی گاری رد شده بودم. مرد بادام‌زمینی فروش با اشاره‌ی انگشتش به من می‌گفت که به طرفش باز گردم. اما با خودم می‌گفتم «لعنت به این شانس» و به راهم ادامه می‌دادم.

همه چیز طبق معمول پیش رفت تا این که یک روز بعد از ظهر خواهرم آمد مدرسه دنبالم. داشتیم قدم می‌زدیم و سرمان با داستانی که سارا^۶ تعریف می‌کرد گرم بود. وقتی از جلوی گاری رد شدیم سارا محکم از شانهم گرفت و هلم داد و با عجله و حالتی هشدار دهنده گفت:

El Ruano .⁵

Sara .⁶

«نگاه نکن دختر جون، اون مرد بادومزمینی فروش زیپ شلوارش رو باز کرد. راحت رو برو و اصلا نگاه نکن»

به هر زحمتی که بود نگاهی انداختم. او قبلا این کار را وقتی با کسی بودم نکرده بود. فکر کردم که باید خیال سارا را راحت کنم.

«نگران نباش. این آقا بادومزمینی فروش ماست. همیشه توی خیابون مونه. این اولین باریه که داری آلتش رو می بینی؟»

«نه، احمق، اما اون زیپ شلوارش رو . . .»

«آره درسته. این اولین باره که داری آلتش رو می بینی؟»

«می خوای بگی تو قبلا هم این آلت رو دیده بودی؟»

«البته! صدها بار! راستش مرد بدی نیست، کاری به کار آدم نداره. آلتش رو نشون می ده و وقتی از جلوش رد شدی دوباره قایمش می کنه. آخه چه اشکالی داره؟»

«خدای من! یعنی چی که چه اشکالی داره؟ هیچ می فهمی چی داری می گی عزیزم؟ این کار چندش آورده! چرا تا حالا چیزی به ما نگفته ای؟ به مامان چی گفتی؟»

«هیچی.»

«هیچی؟ به کی گفتی؟ به دخترها؟»

«به هیچ کس. آخه چی باید بگم؟»

«اون چیزی رو که دیدی؟»

«من چی دیدم؟»

«خفه شو. دیگه حرف نزن. این مرد یا باید سر از زندون در بیاره یا دیوونه خونه. اون یه منحرفه. حالا می بینی چه طور تنبیهش می کنیم. خودش هم می بینه. همین حالا با من میای و از خونه هم بیرون نمیری فهمیدی؟»

مرد بادامزمینی فروش مجبور شد به خیابان دیگری برود. برای مدتی طولانی به شکلی ناخودآگاه به جایی که قبلا می ایستاد خیره می شدم تا ببینم آمده یا نه. و بعضی وقتها از فاصله ای دور مطمئن بودم که ظرف چشم بر هم زدنی بازتابی از او را

دیده‌ام. (آلتش برای هوا خوری از زیر پیشبند سفیدش بیرون می‌آمد) و همان لبخند تمسخرآمیز را به من می‌زد. اگر چه واقعی به نظر می‌رسید اما چیزی نبود که . . .

دیروز و در روشنای کامل روز و در وسط حیاط دانشگاه پسری خودنما را دیدم و دوباره به یاد آن بادام‌زمینی فروش باهیایی افتادم. این یکی توی کلاسی تاریک قایم شده بود و به بیرون نگاه می‌کرد. داشت آلتی تماشایی را راست و ریس می‌کرد و از پنجره‌ی باز کلاس بیرون می‌داد. بالا تنه‌اش را پشت کرکره‌ی پنجره پنهان کرده بود. چشم‌هایش با دقت از میان پره‌های کرکره همه جا را می‌پایید و پاهایش پشت هره‌های پنجره قرار داشت.

در مسیری باریک که از جلوی ساختمان می‌گذشت به راهم ادامه دادم و وانمود کردم که چیزی نمی‌بینم. قدم‌هایم را تندتر کردم و به تاثیرات گیج‌کننده‌ی مرد بادام‌زمینی فروش و این یکی آلت فکر کردم و تلاش کردم چیزی را به خاطر بیاورم. می‌دانستم که این وسط چیزی کم است. وقتی به نبش خیابان رسیدم سرم را به آرامی چرخاندم و آن چیز بسیار مهم را به خاطر آوردم: لبخند

